

امپراتوری پساامپریالیستی

یا گسترش تجدید یافته‌ی امپریالیسم*

سمیرامین

برگردان: عسگر قهرمانپور**

چکیده

در این مقاله، سمیرامین نویسنده‌ی مقاله ضمن نقد گفتمانهای لیبرالیستی بر این باور است که غفلت از نظریه‌هایی که از منظر ماتریالیسم تاریخی مطرح شده‌اند از جمله دلایلی هستند که نتوان به پرسشهای مرتبط با جهان معاصر پاسخ گفت. به اعتقاد سمیرامین در گذشته، امپریالیسم به مثابه‌ی کشمکش دائمی میان قدرتهای امپریالیستی تلقی می‌شد. در حالی که اکنون رشد مرکزگرایی سرمایه‌داری انحصاری موجب ظهور امپریالیسم جمعی حول سه محور آمریکا، اروپا و ژاپن شده است. در این رابطه، بخشهای مسلط سرمایه در مدیریت سودشان از نظام امپریالیستی جدید، منافع مشترکی دارد ولی مدیریت سیاسی متداول شکل این نظام با دولتها مخالفت می‌کند. امین معتقد است که تضادهای داخل این سه محور بر اثر واگرایی منافع سرمایه‌ی انحصاری مسلط به وجود نیامده است، بلکه حاصل واگرایی منافع ارائه شده از سوی دولتها بود. سمیر تضادهای این عبارت خلاصه کرده است که اقتصاد، شرکای نظام امپریالیستی را متحد می‌سازد و سیاست، ملت‌های موبوطه را تقسیم می‌کند.

کلیدواژه‌ها

امپریالیسم، لیبرالیسم، کمونیسم، فرهنگ سیاسی، فرهنگ باروری و دموکراسی.

* مقاله حاضر برگردان نوشتار زیر است:

Samir Amin, Empire and Multitude, *Monthly Review*, November 2005.

** لیسانس مترجمی زبان آلمانی از دانشگاه اصفهان.

فصلنامه راهبرد، شماره ۴۰، تابستان ۱۳۸۵، صص ۲۱۰-۱۹۹

درآمد

که در این زمینه از سوی مارکسیستها و دیگر مکاتب اقتصاد سیاسی به رشته‌ی تحریر درآمده، دانسته چشم‌پوشی می‌کنند. در عوض، آنها به سراغ قانون‌زدگی (افراط در پیروی از قانون) موریس دوورژه یا علم سیاسی پیش پا افتاده‌ی تجربه‌گرایی آنگلو ساکسون می‌روند و به این ترتیب، «امپریالیسم» تبدیل به ویژگی مشترک «امپراتوریهای» متعددی همانند رومانی، عثمانی، بریتانیا با استعمارگری فرانسه، مجارستان، اتریش، روسیه و شوروی می‌شود. آنها فروپاشی گریزناپذیر این امپراتوریا را در «دلایل شبیه به هم» جستجو می‌کنند. این استدلال بیشتر به روزنامه‌نگاری سطحی نزدیک‌تر است تا تاریخ‌نگاری. در هر صورت، این تعبیر نیز پاسخ مثبتی است به الگوی جاری [پس از سقوط دیوار برلین].

تردیدی نیست که تکامل سرمایه‌داری و نظام جهانی در بیست سال گذشته در تمامی حوزه‌ها دچار تحولات کیفی شده است. حمایت از این گفتمان مسلط که «انقلاب علمی تکنولوژیکی» موجبات اشکال مدیریت اقتصادی و سیاسی جهان خاکی را فراهم ساخت تا بر دیگر اشکال که به نام دفاع از «منافع ملی» و حتی فراتر از آن به نام تکامل سرمایه‌داری «مثبت» مطرح شده، فایق آید، نکته‌ای دیگر است. این گفتمان ناشی از ساده‌سازیهای جدی است. به کلامی دیگر، این بخشها همچنان در دست گروههای مالی که

مایکل هارت و آنتونیونگری برای نامیدن نظام جهانی کنونی واژه «امپراتوری» را برگزیده‌اند. هدف آنها از این انتخاب تمایز قائل شدن بر ویژگیهای سازنده‌ی ذاتی امپراتوری در برابر کسانی است که نظام جهانی کنونی را در قالب «امپریالیسم» تعریف می‌کنند. امپریالیسم در این تعریف به بُعدی کاملاً سیاسی تقلیل می‌یابد و به سخنی دیگر گسترش قدرت پیشین دولت فراسوی مرزهایش رفته و به این ترتیب امپریالیسم با استعمارگری در هم می‌آمیزد. به همین سان، دیگر نه از استعمار خبری است و نه از امپریالیسم. این گزاره‌ی فریننده پاسخ مثبتی است به گفتمان ایدئولوژی آمریکا، گفتمانی که در آن ایالات متحده برخلاف دولتهای اروپایی هرگز در پی جاه‌طلبی و تشکیل یک امپراتوری استعماری برای منافع‌اش نبوده و هرگز نمی‌توانست «امپریالیست» باشد [و از این رو بود که بوش خاطر نشان ساخت امروز هیچ شباهتی به دیروز ندارد]. اما سنت ماتریالیستی تاریخی، تحلیلی کاملاً متفاوت از جهان مدرن ارائه می‌دهد، تحلیلی که مبتنی بر شناخت نیاز به انباشت سرمایه به ویژه در بخشهای مسلط است. به این ترتیب، این تحلیل در سطح جهانی این امکان را فراهم می‌سازد تا مکانیسمهایی را کشف کنیم که قطب‌بندی ثروت و قدرت را پدید آورده و اقتصاد سیاسی امپریالیسم را تشکیل داده است. هارت و نگری از هر تحلیلی

هنوز به لحاظ «ملی» قوی هستند، باقی می ماند (برای مثال، گروههایی در ایالات متحده، بریتانیا یا آلمان، ولی نه در «اروپا» که چنین گروههایی در چنین سطحی وجود ندارد). گذشته از اینها، بازتولید اقتصادی نظام کنونی همچون گذشته بدون تحقق موازی «سیاستی» که متغیرهایش را تعدیل می کند تصورناپذیر است. اقتصاد سرمایه داری بدون «دولت» وجود ندارد، مگر در زبان ایدئولوژیکی و تهی لیبرالیسم. هنوز هیچ دولت «جهانی» و فراملی وجود ندارد. پرسشهای درستی که خاستگاه آنها گفتمان مسلط جهانی شدن است به تناقضات بین منطق انباشت جهانی شده بخشهای مرکزی و مسلط سرمایه داری (سیاستهای انحصارطلبانه) و بخشهای حاکم بر «سیاست» نظام برمی گردد. نظامی که هارت و نگری که با اصطلاح خوش نام «امپراتوری» بیان می کنند برگرفته از پیش خام و ساده لوحانه ی جهانی شدنی است که گفتمان مسلط آن را پدید می آورد. در این بینش، فراملی شدن موجب از بین رفتن امپریالیسم شده و نظامی را جایگزین آن کرده که در آن، مرکز از یک طرف در هیچ جایی وجود ندارد و در عین حال همه جا هست. تقابل مرکز پیرامون (که رابطه ی امپریالیست را تعریف می کند) تاکنون پیشی گرفته است. از آنجایی که در جهان سوم، جهان اول «ثروت» وجود دارد و جهان سوم «فقر» در جهان اول نیز وجود دارد، هارت و نگری در اینجا از گفتمان

عمومی حمایت می کنند که در آن مغایرتی بین جهانهای اول و سوم وجود ندارد. به طور مسلم، در کشور هند هم فقیر و هم غنی وجود دارد، درست همانطوری که در ایالات متحده نیز وجود دارد؛ از این رو ما همگی هنوز در جوامعی زندگی می کنیم که براساس طبقه تقسیم شده اند که همه ی آنها نیز در دل جهان سرمایه داری جای گرفته اند. آیا این بدان معنی است که صورت بندیهای اجتماعی هند و ایالات متحده شبیه هم هستند؟ آیا تمایز بین نقش فعال برخی جوامع در صورت بندی جهانی و نقش انفعالی دیگر جوامع که می توانند خود را با نیازهای نظام جهانی شده تطبیق دهند، هیچ معنایی ندارد؟ در واقع، این تمایز بیشتر به امروز مربوط است تا یک مسئله ی همیشگی. در مرحله ی اول تاریخ معاصر (۱۹۸۰-۱۹۴۵)، روابط نیرو در کشورهای امپریالیست و کشورهای مسلط به گونه ای بود که توسعه ی پیرامونها در دستور کار بود ولی در مراحل بعدی تاریخ این گونه نبود، بلکه این امکان برای کشورهای مرکز فراهم آمد تا خود را عاملان فعال در تحولات جهان معرفی کنند. امروزه این رابطه به نحو چشمگیری به نفع سرمایه ی مسلط تغییر یافته است. فرآیند توسعه از بین رفته است و جای خود را به «انطباق» داده است. به دیگر سخن، نظام جهانی کنونی [امپراتوری] کمتر هم امپریالیستی نیست بلکه نسبت به سلف بیشتر هم امپریالیستی شده

است. واشنگتن بود. اما تاریخ واقعی «ملی‌گرایی» و اگر هارت و نگری تنها به این نکته توجه می‌کردند که نمایندگان سرمایه‌ی مسلط چه چیزی را نوشته‌اند نکات گفته شده را درک می‌کردند. تعجب‌آور است که چرا آنها اصلاً توجهی به این نکته نکرده‌اند. با این حال، تمامی بخشهای تشکیل‌دهنده‌ی حکومت ایالات متحده [دموکراتها و جمهوری خواهان] در ارائه‌ی اهداف خود هیچ پنهان کاری از خود نشان ندادند: اهدافی همچون دسترسی انحصاری به منابع طبیعی کره‌ی خاکی جهت تداوم فعالیتهای زندگی مصرف‌گرایی، حتی اگر این روش به ضرر دیگر مردم جهان تمام می‌شد؛ و نیز جلوگیری از شکل‌گیری هر قدرت رقیب و بزرگ و متوسط که قادر است در برابر دستورات واشنگتن مقاومت کند و در نهایت رسیدن به اهداف از طریق کنترل نظامی بر کره‌ی خاکی.

هارت و نگری تنها از این گفتمان جاری حمایت کرده‌اند که در آن «ملی‌گرایی» و «کمونیسم» شکست حتمی خوردند و بازگشت لیبرالیسم جهانی شده موجبات پیشرفت عادلانه را فراهم ساخت. اگر هم «نواقصی» متوجه نظام است، می‌تواند با منطق درون خود نظام اصلاح شود نه با مبارزه علیه آن. از این رو، فهم این دلایل آسان است که چرا «نگری» به گروه اروپایی آتلانتیک پیوست و خواستار حمایت از پروژه‌ی نهاد فرالیبرالی شد که تابع

واشنگتن بود. اما تاریخ واقعی «ملی‌گرایی» و «کمونیسم» چیزی مشترک با آنچه تبلیغات لیبرال درباره‌ی آن می‌گفت نداشت. تحولات اجتماعی برخاسته از ملی‌گرایی و کمونیسم سه دهه‌ی دولت رفاه دموکراسیهای اجتماعی غرب بود که سوسیالیسم واقعی بر آنها حاکم بود و تجارب پوپولیسم ملی رادیکال در جهان سوم موجب شد سرمایه خود را با خواستههای اجتماعی برخاسته از منطق سلطه‌ی خود تطبیق دهند و جاه‌طلبی امپریالیست را به عقب برانند. این تحولات بسیار گسترده بود و به رغم محدودیتهای تحمیلی از سوی جنبه‌ی رادیکالی ناکافی پروژه‌های مطرح بسیار مثبت بود. بازگشت (موقتی) لیبرالیسم که با حذف فروپاشی پروژه‌ها از دوره‌ی پیشین تاریخ معاصر ممکن شد پیشرفت نبود بلکه یک نقطه‌ی عطف بود. پرسشهای مرتبط با جهان معاصر را تنها می‌توان با دست کشیدن از گفتمان لیبرال هارت و نگری پاسخ داد. البته، نظرهای مهم و متعددی در مورد این پرسشها ارائه شده است، نظرهایی که بیشتر از منظر ماتریالیسم تاریخی احیا شده مطرح است ولی هارت و نگری از آن غفلت کرده‌اند. در اینجا، بازخوانی رئوس گسترده‌ی نظرهایی که در مورد موضوع پیشنهاد داده‌ام موجب خرسندی من خواهد بود. در گذشته، امپریالیسم به مثابه‌ی کشمکش دائمی میان قدرتهای امپریالیستی (تمامی کشورهای امپریالیستی) تلقی می‌شد.

رشد مرکزگرایی سرمایه‌ی انحصاری اکنون موجب ظهور امپریالیسم «جمعی» سه محور شده است [ایالات متحده، اروپا و ژاپن]. در این رابطه، بخشهای مسلط سرمایه در مدیریت سودشان از نظام امپریالیستی جدید منافع مشترکی دارند. ولی مدیریت سیاسی متحدهالشیکل این نظام با تکثر دولتها مخالفت می‌کند.

تضادهای داخل سه محور بر اثر واگرایی منافع میان سرمایه‌ی انحصاری مسلط به وجود نیامد، بلکه حاصل واگرایی منافع ارائه شده از سوی دولتها بود. این تضادها را در یک عبارت خلاصه کرده‌ام: اقتصاد، شرکای نظام امپریالیستی را متحد می‌سازد و سیاست، ملت‌های مربوطه را تقسیم می‌کند.

انبوه - تأسیس دموکراسی یا بازتولید هژمونی سرمایه؟

ایدئولوژی لیبرال خاص سرمایه‌داری، فرد را در خط مقدم قرار می‌دهد. در تکوین تاریخی دوران عصر روشنگری فرد مورد بحث برای اینکه از خرد خویشتن آزادانه بهره جوید لزوماً نباید انسانی تحصیل کرده، ثروتمند و یک بورژوا می‌بود. این امریک پیشرفت آزادی بخش ابدی بود. سوسیالیسم را نمی‌توان به عنوان حرکتی فراسوی سرمایه‌داری به مثابه بازگشتی به گذشته و نفی فرد تلقی کرد. به رغم محدودیتهایی که سرمایه‌داری بر دموکراسی

بورژوا تحمیل می‌کند، آن «صوری» نیست بلکه کاملاً واقعی است، حتی اگر هنوز هم ناقص مانده است. اما مؤلفه‌های مکمل آن را با این عبارت بیان می‌کنم که: بدون زیر سؤال بردن سرمایه‌داری هیچ پیشرفتی دموکراتیک حاصل نخواهد آمد. دموکراسی و پیشرفت اجتماعی دو امر لاینفک هستند. به طور مسلم، سوسیالیسم موجود واقعی، در گذشته به این نیاز احترام نگذاشت و تصور کرد می‌تواند بدون دموکراسی یا با دموکراسی حداقل - همچنان که در سرمایه‌داری روی داد - به پیشرفت نایل آمد. اما ضروری است اضافه کنم اکثریت مدافعان امروزی دموکراسی به ندرت خواسته‌های زیادی دارند و تصور می‌کنند دموکراسی بدون هرگونه پیشرفتی اجتماعی ملموس ممکن است و به خود اجازه می‌دهند اصول سرمایه‌داری را زیر سؤال ببرند. آیا هارت و نگری این مقوله از دموکراسی لیبرال را پشت سر گذاشته‌اند؟

فردگرایی ایدئولوژی لیبرال، فرد را در پایان به مثابه‌ی سوژه‌ی تاریخ تلقی می‌کند. این ادعا درست نیست، نه برای تاریخ نظامهای اولیه (که عصر روشنگری از تعریف فرد آگاهی نداشت) و نه حتی برای تاریخ نظام سرمایه‌داری که بر پایه‌ی نظام کشمکش بین طبقات استوار بود و سوژه‌های حقیقی بخشی از تاریخ بودند. اما فردگرایی به سوژه‌ی تاریخ در یک سوسیالیسم پیشرفته‌ی آینده تبدیل خواهد شد.

هارت و نگری تصور می‌کنند وارد دوره‌ای از چرخش تاریخی شده‌ایم که طبقات (ملتها یا مردم)، دیگر سوژه‌ی تاریخ نیستند. در حالی که فرد به سوژه تاریخ تبدیل شده است (یا در فرآیند تبدیل شدن است). این چرخش موجب صورت‌بندی امری شده که آنها را «انبوه» نامیدند که بر حسب «تمامیت ذهنیت خلاق و زایشی» تعریف می‌شد.

چرا و چگونه این نقطه‌ی چرخشی روی می‌دهد؟ متون نگری و هارت در پاسخ به این پرسش کاملاً در هاله‌ای از ابهام گرفتار آمده است. آنها از گذار به «سرمایه‌داری شناختاری» یا ظهور «تولید غیرمادی» و به تعبیری جامعه‌ی «شبکه‌ای» یا «مرززدایی» صحبت می‌کنند. آنها به گذارهای فوکو در ارتباط با گذار از جامعه‌ی انضباطی به جامعه‌ی کنترل اشاره می‌کنند. هر چیزی که در طول سی سال گذشته گفته شده است چه خوب چه بد به یک نظرگاه بستگی دارد و از آنجا که به سرعت و به صورت به هم آمیخته درون دیگ بزرگی برای آماده‌شدن در آینده ریخته می‌شود غیرقابل بحث است. چکیده‌ای از الگوهای جاری نمی‌تواند به راحتی متقاعد کننده باشد. شبیه این نظرها توسط مانوئل کاستلز نیز در مورد «جامعه شبکه‌ای» صورت‌بندی شده و یا اندیشه‌هایی که جرمی ریفکین، رابرت رایش و دیگر نظریه‌پردازان آمریکایی مطرح کردند و موجب طرح این پرسش شدند که: در تمامی این

ملغمه‌ی اندیشه‌ها چه چیز جدید و مهمی وجود دارد؟

در اینجا فرضیه‌ی دیگری برای تبیین «انبوه» مورد بحث پیشنهاد می‌کنم. دوران ما دوران شکست جنبشهای قدرتمند اجتماعی و سیاسی است که در قرن بیستم شکل گرفته بودند (جنبشهای کارگران، سوسیالیستی و لیبرال ملی)، نبود چشم‌اندازی که هر شکستی را در خود بگنجانند منجر به ناآرامی‌ها و کثرت گزاره‌های شبه نظری می‌شود، گزاره‌هایی که ابزار مؤثری را برای «تحول جهان» تشکیل می‌دهند. می‌توان به طور تدریجی صورت‌بندیهای جدیدی را شکل داد که با فاصله گرفتن از گذشته و به جای پیشنهاد بازسازی آن هم منسجم و هم مؤثر باشند، طوری که واقعیت‌های جدید حاصل از تکامل اجتماعی (در تمامی ابعاد آن) را در آن ادغام کرد. چنین تبیین‌هایی که هم متعدد و هم قابل بحث‌اند وجود دارند. اما من گفتمان هارت و نگری را در این تبیینها در نظر نمی‌گیرم.

گزاره‌هایی که آنها [هارت و نگری] از گفتمان خودشان در مورد «انبوه» ارائه می‌دهند - حتی در صورت‌بندی - شاهدهی است بر بن‌بستی که گرفتارش آمده‌اند. گزاره‌ی اول آنها مربوط به دموکراسی است که برای اولین بار در تاریخ ظاهراً در شرف تبدیل شدن به احتمال واقعی در گستره‌ی جهانی است. علاوه بر این، انبوه به مثابه‌ی نیروی «ذاتی»

دموکراسی تعریف می‌شود. این یک گزاره‌ی خامی است. آیا ما در این جهت پیش می‌رویم؟ فراسوی تجلیهای اندکی که ظاهراً قدرتهای لیبرال را (به ویژه واشنگتن) متقاعد می‌سازد، دموکراسی با بحران مواجه است. مشروعیت دموکراسی به خاطر مزایای بنیادگرایان مذهبی یا قومی در معرض تهدید و از دست رفتن قرار دارد (رژیمهای قوم سالاری یوگسلاوی سابق را به عنوان پیشرفت دموکراتیک در نظر نمی‌گیرم!) آیا انتخاباتی که یک قدرت گانگستری جنایتکار را برمی‌اندازد (برای مثال، کشوری که در خدمت خودکامگی روسیه است) و رژیم دیگری را جایگزین آن می‌سازد (با کمک مالی سی.آی.ای) پیشرفتی برای دموکراسی است یا یک بازی دروغین و ساختگی می‌باشد؟

آیا ظهور پروژه‌ی امپریالیستی برای سلطه بر کره‌ی خاکی ریشه در حملات مستقیمی قرار ندارد که حقوق اساسی دموکراتیک را در ایالات متحده نقض کرد؟ آیا در مورد فرآیند مشروعیت‌زدایی رویه‌های انتخابی در اروپا اجماع وجود ندارد - در حالی که نیروهای سیاسی اصلی چپ و راست متحد شده‌اند؟ هارت و نگری در پاسخ به تمامی این پرسشها سکوت اختیار کرده‌اند.

دومین گزاره به «کثرت انبوه» برمی‌گردد. اشکال و مضمونهایی که مؤلفه‌های انبوه را تعریف می‌کنند بیشتر از نیروهایی هستند که

این تکرار را تولید یا کاهش می‌دهند. در نتیجه، تضادهای اصلی تمامی متون هارت و نگری را درمی‌نوردند. برای مثال، بنا به گفته‌ی آنها جهانی شدن امروزه «تفاوتهایی» بین مرکز و پیرامون را کاهش می‌دهد (به گونه‌ای که جهانی شدن همان امپریالیسم است). جهان واقعی دقیقاً در جهت مخالف با «تفاوتها» و تبعیضهای نژادی در گستره‌ی جهانی تکامل می‌یابد. تکرار درون مؤلفه‌های محلی نظام مطرح شده از سوی هارت و نگری (در آمریکای شمالی و جوامع اروپای شرقی) خود ماهیتی «متکثر» دارد: برای مثال، می‌توان شاهد «جوامع» قومی یا شبه قومی (گاهی در ایالات متحده) بود، نیز شاهد طبقاتی بود که برای بازتعریف واقعیت‌های اجتماعی مناسب خواهند بود! حتی زمانی که تمامی این تکرارها به طور ملموس مشاهده شده‌اند، سخنی از آنها به میان نیامده است. چگونه می‌توان این نیروها را در تولید، بازتولید و تحولات نظامهای اجتماعی تبیین کرد؟ پاسخ به این پرسشهای بنیادین بدون مفهوم‌سازی که من «فرهنگهای سیاسی» می‌نامم ممکن نیست. تبیینهای جلدی و مثبتی در این حوزه‌ها وجود دارد. به طور مسلم، آنها قابل بحث‌اند ولی نمی‌توان آنها را نادیده گرفت - هارت و نگری در اینجا به چیزی کمک نکرده‌اند که بتوان در حمایت از نظرها اعلام کرد.

قرار دادن وارونه‌ی فرد به مثابه‌ی سوژه‌ی

تاریخ و انبوه به مثابه‌ی نیروی ذاتی پروژه‌ی دموکراتیک آن، اختراعی «ایدئالیستی» است. این وارونگی در جهان اندیشه‌هایی بدون تحول در روابط اجتماعی واقعی روی داده است. در اینجا قصد ندارم نشان دهم اندیشه‌ها همواره تنها بازتابهای منفعل واقعیت هستند. بلکه برعکس دیدگاه مخالفی را ارائه داده‌ام که مبتنی بر شناخت مستقل «موارد» است. اندیشه‌ها می‌توانند جلوتر از عصر خود باشند. پرسش مطرح شده در اینجا به گزاره‌ی کلی مربوط نمی‌شود. بلکه به اندیشه‌های پُست مدرنیستی مربوط می‌شود (شامل اندیشه‌های هارت و نگری هم می‌شود): آیا آنها جلوتر از زمان خود هستند؟ یا آیا آنها خام، مبهم و بیان تناقض‌آمیز واقعیت دوران شکست نه برتری هستند؟ در این شرایط «انبوه» شاید به واقعیت ذاتی «تکثرهای» مبهم، متعدد و پراکنده تبدیل شود. آن می‌تواند شکل عملی یک «نیروی واقعی» به خود بگیرد (درست مثل نیروی انتخاباتی).

اما انبوه نمی‌تواند گذرا باشد، طوری که همواره در تاریخ مقدر بوده، راهی برای ساختار تناقض‌آمیز پیدا کند. در طول چند سال، صفحه‌ی «انبوه» وارونه شد، درست به همان دلیل که انقلاب کارگری سال ۱۹۷۰ وارونه شد: تأکید بر نسبی و گذرا بودن، همان طوری که آتیلیو بورون در «امپراتوری و امپریالیسم» خاطر نشان می‌سازد.

فرهنگ سیاسی نهفته در ورای گفتمان هارت و نگری، لیبرالیسم آمریکایی است. این فرهنگ سیاسی، انقلاب آمریکا و قانون اساسی آن را به مثابه‌ی رویداد اصلی آغاز مدرنیته توصیف می‌کند. هانا آرنت با الهام از هارت و نگری می‌نویسد که این انقلاب آغاز دوران «جستجوی نامحدود برای آزادی سیاسی» بود. امروزه، ظهور انبوه، نیروی ذاتی دموکراسی ممکن را برای اولین بار در گستره‌ی جهانی، پیروزی (مثبت) شکوهمند «آمریکایی شدن جهان» تلقی می‌کند.

حمایت از لیبرالیسم آمریکایی با بی‌اهمیت شمردن مسیرهای متفاوت ملت‌های دیگر همراه شده است، این ادعا به ویژه در نامگذاری «اروپای قدیم» به وضوح روشن است. حتی زمانی که هانا آرنت انقلاب آمریکا را به مثابه «نزاع محدود علیه فقر و نابرابری» رد می‌کند و آن را به انقلاب فرانسه تقلیل می‌دهد. در دوران جنگ سرد، تمامی انقلاب‌های بزرگ دوران مدرن (فرانسه، روسیه و چین) باید بی‌اعتبار می‌شدند. البته این انقلاب‌ها براساس گفتمان لیبرال آمریکایی که در صف مقدم مخالفان انقلاب پس از جنگ جهانی دوم بود از همان آغاز به خاطر «گرایش تمامیت خواهی» اعتبار خود را از دست دادند. پایداری انحصاری «الگوی آمریکایی» که انقلاب پیشگامانه و قانون‌اش هیچ کدام از ضرورت‌های توسعه‌ی سرمایه‌داری را زیر سؤال نبرد، بدان معنی بود که میراث آن انقلاب‌ها را که در واقع ضروریات

سرمایه‌داری را زیر سؤال برد باید کنار نهاد (درست همان طوری که انقلاب فرانسه از همان آغاز با رادیکالیزه شدن یاکوبینها همراه بود). نکوهش انقلاب فرانسه، ضد شوروی‌گرایی

پیش‌پا افتاده و اتهامات علیه مائوئیسم تشکیل‌دهنده‌ی برخی محورهای اساسی این گرایش ضدانقلابی در فرهنگ سیاسی هستند.

هارت و نگری در این حوزه نیز کاملاً سکوت پیشه می‌کنند. آنها به طور نظام‌مند از تمامی ادبیات انتقادی (بخش اعظم آن از ایالات متحده) در مورد انقلاب آمریکا چشم‌پوشی می‌کنند، انقلابی که مدتها پیش پایه‌ریزی شد و قانون آن تمامی خطرات انحراف «عموم» را منتفی می‌دانست. موفقیت به این معنا واقعی است و رشک مرتجعان اروپایی را که هرگز در انجام آن موفق نشدند تحریک می‌کند (جالب است که ژیسگاردستن گفته بود قانون پروژه‌ی اروپای فرالیبرال مثل قانون ایالات متحده خوب است!)

انبوه «آرزوها» که به عنوان نیروی ذاتی آینده محرز شد، به سطح بسیار پایینی چون آزادی مهاجرت و حق تضمین درآمد اجتماعی تقلیل یافت. به طور مسلم لیبرالیسم آمریکایی به خود اجازه نمی‌دهد، پروژه‌ی عامدانه هر چیزی را که به عنوان میراث جنبش سوسیالیست و کارگران تلقی می‌شود نادیده بگیرد، حتی عدالتی را که فرهنگ سیاسی ایالات متحده آن را رد می‌کند. باور به قدرت

تحول آفرین یک شهروند (شهروند اروپایی) جهانی نوظهور دشوار است، در حالی که سیاستهای به اجرا درآمده کاملاً شهروندی را از کارآیی اش محروم می‌کند.

ایجاد یک جایگزین واقعی برای نظام معاصر سرمایه‌داری لیبرال جهانی شده الزامات دیگری را می‌طلبد، به ویژه که نیازمند شناخت متغیر بزرگ نیازها و آرزوهای طبقات عمومی در سراسر دنیاست. در واقع، هارت و نگری تصویر جوامع پیرامونی (۸۵ درصد مردم جهان) را به دشواری درک می‌کنند. بحثهای مربوط به تاکتیکها و استراتژی ایجاد جایگزینی دموکراتیک و پیش‌رو که در اوضاع عینی و ذهنی کشورهای متفاوت و مناطق جهان مؤثر و کارا باشد به نظر می‌رسد هرگز مورد علاقه‌ی آنها نبوده است. آیا دموکراسی با دخالت ایالات متحده در اجازه دادن به ایفای نمایشی خنده‌دار و مضحک همانند (مورد) اوکراین توسعه می‌یابد؟ آیا می‌توان حقوق انسانهای «فقیری» که برای کسب حق خود به غرب «ثروتمند» مهاجرت می‌کنند تقلیل داد؟

یک درآمد تضمین شده‌ی اجتماعی شاید تقاضایی توجیه‌پذیر باشد. اما آیا می‌توان به سادگی بر این باور بود که انتخاب این گزینه نیز رابطه‌ی سرمایه‌دار را از بین خواهد برد، رابطه‌ای که اجازه می‌دهد سرمایه، کارگر را به خدمت گیرد (و در نتیجه، بهره‌کشی کند و سرکوب کند) یا اجازه می‌دهد کارگر از آن

آنجایی که هیچ الگوی کلی (چه در نوع انبوه یا نوع دیگر) از آن نمی‌توان استنباط کرد. از این منظر، ترکیب پیشرفتهای دموکراتیک و ارتقای اجتماعی بخشی از گذار طولانی به جهان سوسیالیسم خواهد بود، همچنان که تصدیق استقلال مردم، ملتها و دولتها جانشینی جهان‌شدن مورد بحث را با جهانی‌شدن یک جانبه‌ی تحمیلی به وسیله‌ی سرمایه‌ی مسلط (که امپراتوری از آن حمایت می‌کند) ممکن خواهد ساخت و بنابراین شالوده‌ی نظام امپریالیستی کنونی به تدریج از هم فرو خواهد پاشید. بی‌شک، عمیق‌تر شدن مشاجرات در این پوششهای واقعی ما را از رسیدن به بررسی آنچه «انبوه» می‌توانست باشد ناامید می‌کند.

فرجام- آیا فرهنگ سیاسی امپراتوری و انبوه، برابر با چالش است؟

تفکر غالب امروز «فرهنگ باوری» است؛ یعنی بینش تکثرگرایی انسانی که اساس آن مبتنی بر برخی نامتغیرهای فرهنگی متصور به ویژه مذهبی و قومی استوار است.

تحول «نظامهای رفاه» و دعوت به شناخت «فرهنگ باوری متکثر» حاصل همین بینش از تاریخ هستند. چنین بینشی همان سنت ماتریالیستی تاریخی نیست که تلاش می‌کند کشمکش طبقات دوران مدرن را با اشکال و نظام سرمایه‌داری جهانی شده بیان کند. تحلیل به وجود آمده در بستر این پرسشها این امکان را

موقعیتی که در آن است بتواند آزادانه از سرمایه استفاد کند و قابلیت خود را برای خلاقیت نشان بدهد؟

تقلیل موضوع تاریخ به «فرد» و اتحاد و ادغام افراد به یک «انبوه» به معنای فرار کردن پرسشهای واقعی مربوط به بازسازی موضوعات تاریخی است که دوران ما را به چالش می‌کشد. در این رابطه می‌توان به نوشته‌های مهم دیگران نیز اشاره کرد تا سکوت هارت و نگری را بار دیگر مورد انتقاد قرار داد. بی‌شک، سوسیالیسم و کمونیسم تاریخی موضوع مهم تاریخ مدرن را به «طبقه‌ی کارگر» تقلیل می‌دهند. علاوه بر این، این انتقادی است که می‌تواند کارگر محوری مورد بحث نگری را مورد هدف قرار دهد. در نقطه‌ی مقابل، من تحلیل موضوع تاریخ را مطرح کرده‌ام که در دوره‌های متوالی کشمکش عمومی از بلوکهای اجتماعی ویژه‌ای که قادر است به صورت مؤثر روابط اجتماعی نیرو را به نفع مردم و طبقات حاکم تغییر دهد، تشکیل شده است. در حال حاضر، تداوم چالش بدان معنی است که یک طرف به پیش می‌رود تا بلوکهای هژمونیک ملی، عمومی و دموکراتیکی را تشکیل دهد که قادرند بر قدرتهای اعمال شده به وسیله‌ی هر دو بلوک امپریالیست هژمون و بلوک بومی هژمون غلبه کند. صورت‌بندی چنین بلوکهایی در شرایط انتزاعی صورت می‌گیرد که از یک کشور به یک کشور دیگر متفاوت است تا

فراهم می‌سازد تا گونه‌ی مسیرهایی را که ملت‌های مختلف پیموده‌اند درک کنیم و ویژگی تناقض‌هایی که در جوامع مورد بحث و در سطح نظام جهانی وجود دارند بشناسیم.

به همین سان، این تحلیل‌ها مبتنی بر چیزی هستند که من صورت‌بندی فرهنگ‌های سیاسی مردم جهان مدرن می‌نامم.

پرسشی که در اینجا مطرح می‌کنم مربوط به فرهنگ سیاسی مبتنی بر نوشته‌های هارت و نگری است. آیا آن در دل سنت ماتریالیستی تاریخی قرار دارد یا فرهنگ باوری؟

در کتابم «ویروس لیبرال» به دو مسیر «اروپاییان» در یک طرف و آمریکاییان در طرف دیگر اشاره کرده‌ام که فرهنگ‌های سیاسی، مردم مورد بحث را شکل می‌دهند. در اینجا به صورت بسیار خلاصه به رئوس استدلالم اشاره می‌کنم.

شکل‌گیری فرهنگ سیاسی قاره اروپا حاصل توالی دوران بزرگ‌سازنده است: عصر روشنگری و دوران مدرنیته؛ انقلاب فرانسه و ظهور مارکسیسم؛ و انقلاب روسیه. به طور مسلم، توالی پیشرفته‌ها تضمین‌نکرد «چپ‌هایی» که پشت سر این دورانها به وجود آمدند از

عده‌ی مدیریت سیاسی جوامع اروپایی بر بیابند. بلکه برعکس، منجر به شکل‌گیری چپ و راست در قاره‌ی اروپا گردید. مخالفان انقلاب پیروزمند موجب اصلاحاتی شدند که (پس از انقلاب‌های روسیه و فرانسه)، از

سکولاریسم عقب نشستند، با آریستوکرات‌ها و کلیساها سازش کردند و دموکراسی لیبرال را به چالش فراخواندند. در واقع، به طور موفقیت‌آمیزی مردم را وادار کردند از پروژه‌های امپریالیستی سرمایه‌ی مسلط حمایت کنند و در نهایت، ایدئولوژیهای ملی‌گرایی شوونیستی را بسیج کردند که درخشان‌ترین آن را در آغاز سال ۱۹۱۴ تجربه کردند.

توالی دوران تشکیل دهنده‌ی فرهنگ سیاسی ایالات متحده کاملاً متفاوت است. این دورانها عبارتند از: تشکیل فرقه‌های پروتستان ضد روشنگری در نیوانگلند؛ به دست‌گیری انقلاب آمریکا توسط بورژوازی استعماری؛ به ویژه توسط جناح برده‌داری حاکم؛ اتحاد مردم با بورژوازی که مبتنی بر گسترش مرزها بود که به نوبه‌ی خود منجر به قتل عام سرخ پوستان شد؛ و توالی امواج مهاجران که بلوغ خود آگاهی سیاسی سوسیالیستی را ناامید کرد و «نظام رفاه» جایگزین آن شد. این توالی رویدادها به شدت تحت تأثیر سلطه‌ی حاکم راست قرار گرفت که ایالات متحده را به «امن‌ترین» کشور برای ظهور سرمایه‌داری تبدیل کرد.

یکی از مبارزات مهم امروز که بر آینده‌ی بشریت تصمیم خواهد گرفت حول «آمریکایی‌شدن» اروپا می‌چرخد. هدف «آمریکایی‌شدن» نابودی میراث سیاسی و فرهنگی اروپا و جایگزینی فرهنگ آمریکا به

جای آن است این گزینه واپس‌گرایانه‌ی افراطی امروزه تبدیل به نیروهای سیاسی حاکم در اروپا شده است و در پروژه‌ی قانون اساسی اروپا ترجمه‌ی کاملی پیدا کرده است. مبارزه دیگر میان «شمال» سرمایه‌ی مسلط و «جنوب» ۸۵ درصد انسانهایی که قربانی پروژه‌ی امپریالیستی سه محور هستند. هارت و نگری خطرات این مبارزه مهم را نادیده می‌گیرند. ستایش نسنجیده‌ای که آنها از «دموکراسی» آمریکا می‌کنند کاملاً مخالف با نوشته‌های تحلیل‌گران انتقادی جامعه آمریکای شمالی است. آنها [جامعه آمریکای شمالی] در این مبارزه محکوم به شکست بودند، زیرا گرایش «ضد آمریکایی» شان آنها را از صلاحیت آمریکایی بودن سلب می‌کند (از نظر چه کسی؟ نظام آمریکایی؟). در اینجا فقط به «راست آمریکایی یا غلط: آناتومی ناسیونالیسم آمریکایی» آناتول لیون (۲۰۰۴)، انتشارات دانشگاه آکسفورد) اشاره خواهم کرد که نتیجه‌گیریهایش به رغم نقاط علمی و ایدئولوژیکی متفاوت با نتیجه‌گیریهای من همخوانی دارد. لیون سنت دموکراتیک آمریکا (واقعیتی که هیچ کس اعتراض نمی‌کند) باریشه‌های دانش‌ستیزی کشور (که به وسیله‌ی موجهای توالی مهاجران بازتولید شد) پیوند می‌دهد. جامعه‌ی ایالات متحده در این مورد بیشتر شبیه پاکستان است تا بریتانیای بزرگ. علاوه بر این، فرهنگ سیاسی ایالات متحده

حاصل کشورگشایی غرب است. پروژه‌ی امپریالیستی جدید ایالات متحده حاکم بر طبقه نیازمند، تشدید یک ملی‌گرایی تهاجمی است که از این رو به ایدئولوژی حاکم تبدیل می‌شود و بیشتر اروپای سال ۱۹۱۴ را فرا می‌خواند تا اروپای امروز. در هر صورت، ایالات متحده «بیشتر از» اروپای قدیم نیست بلکه پس از آن تشکیل یافته است. به این دلیل است که «الگوی آمریکایی» مورد حمایت راست و متأسفانه بخشی از چپ از جمله هارت و نگری قرار گرفته است، کسانی که در عصر حاضر بر لیبرالیسم پیروز شده‌اند.

فراسوی این نظرهای امپراتوری (امپریالیسم کهنه شده است) و انبوه (فرد به موضوع تاریخ تبدیل شده است)، گفتمان هارت و نگری یک آهنگ تسلیم را نشان می‌دهد. هیچ جایگزینی برای ضروریات مرحله‌ی کنونی تحول سرمایه داری وجود ندارد. تنها می‌توان با ادغام شدن در آن با پیامدهای ویرانگری‌اش مبارزه کرد و این گفتمان دوران شکست ماست، دورانی که هنوز به پایان نرسیده است. این گفتمان دموکراسی اجتماعی است که بر لیبرالیسم پیروز می‌شود، و هواداران اروپا بر آتلانتیس پیروز می‌شوند. دوران نوزایی چپ که می‌تواند برای مردم سود برساند نیازمند گسست رادیکال با گفتمانهای مزبور می‌باشد.